

به نام خدا



رمان های تاریخی و بر اساس حقیقت
محبوب ترین رمانهای تخیلی و فانتزی
ارشیو کلی رمان های ترسناک
رمانهای عاشقانه و رمانتیک
دانلود بهترین رمان ها در:
TMDFive

www.TmDfiveid.blog.ir

Funtozy Love

داستان تخیلی عشق



هوا تاریک شده. بارون تازه شروع کرده به باریدن. هوا کمی سرد شده. سرعت قدم هامو زیاد تر کردم. بارون داره کم کم اوج میگیره. فکر کنم تا برسم بدجور خیس میشم. بالاخره بعد از مدتی کم دوباره دارم برمیکردم فونه. شب پنجشنبه هست و تازه از مدرسه تعطیل شدم و دارم میرم فونه. اره راستش تو یه مدرسه شبانه روزی درس میفونم و یه هفته ای هست که نرفتم فونه.

بارون شدید شده و سرتا پا خیس اب شدم. این کت لعنتی هم که تنم سنگینی میکنه. آفخ... خدای من دارم یخ میزنم. فیابون کاملاً فلوته.

هیچ صدایی جز بارون تو فضا نمیپیچه. فیلی فضای دلگیریه. آدم ترس ورش میداره. به کوچه خرسی رسیدم، ولی با این اوضاع فکر نکنم بتونم جلوتر برم!! ظاهر ایه نفر یکم پایین تر فیابون زیر سایه بون یه فروشگاه ایستاده. به سمت سایه بون حرکت میکنم که فعلاً زیر اون سرکنم تا شاید بارون کمی بند بیاد. فیلی شب بدی شده. مثله اینکه زیر اون سایه بون یه دفتر کوچیک واستاده. انگار اونم مته من گیر افتاده.

_سلام کوپولو!

_سلام.

_کوپولو اینجا پیکار میکنی؟ چرا تنهایی توی این بارون بیرون هستی؟ نکنه گم شدی؟
_نه! دارم میرم فونه.

– فیلی فب.

مدتی گذشت و بارون کمی بند اومد. ناگاه دختر کوچولو یه پاکت از تو جیبش در آورد و به من داد و فوراً دوید و رفت. هرچی داد زدم این چیه؟ هیپی نگفت و فقط دوید و رفت.

– فیلی عجیب بود! چرا اینو داد به من؟

اروم به سمت فونه قدم برداشتم و در همون هین پاکت رو باز کردم. توش یه تکه کاغذ بود که توش نوشته بود <برگرد>!!!

– برگرد؟ این چیه؟ نکنه دستم انداخته؟ چرا نوشته برگرد؟ شاید اتفاقی افتاده نمیتونسته به زبون بیاره؟ با کلی کلنجار خودمو راضی میکنم برگردم. دیگه کاملاً رسیدم سر جایی که پیاده شدم تو شهر. انگار سر کارم گذاشته دختره شیطان. کلاً شانس نداریم، هیچ فبری نبود. برگشتم طرف فونه. به جایی که دختره نامه رو داد رسیدم، یه نگاهی انداختم بینم دختره نیست! نه. به سمت فونه حرکت میکنم.

(a)

(a)

– اینجا چه خبره؟ چرا مردم اینجا جمع شدن؟..... وای!!! فردای من این که پدرمه. فونه چی شده؟ غرق ماتم پدرم که ناگاه یه نفر منو به زور عقب میکشه و با عصبانیت میگه ، بچه جون عقب برو لطفاً اینجا فطر ناکه. با ناله داد میزنم برو به جهنم. اینجا پفبره؟ این فونه ماست!!!

مرد غریبه منو میکشه عقب و با ناراحتی میگه مرد جون این فونه شماست؟
با گریه میگم اره، چی شده افه؟ پدرم پش شده؟
مرد غریبه - متاسفم پسر جون فونتون اتیش گرفته، فکر کنم هرکس توش بوده جون سپرده.

—چی؟ چی میگي تو؟ چرا پرتو پرت میگي؟ اونا نمردن، فوب میشن.
—متاسفم پسر جون! کسی نتونست اونا رو نجات بده. هیچ کس نتونسته بیاد بیرون. ولی شاید پدرتون
زنده باشن.

...

@ ده سال گذشت...

اسم من شادمهره. من تو اروپا زندگی میکنم. من اصالت ایرانی دارم، ولی اینجا زندگی میکنم. الان ده
سال از اون حادثه گذشته. از فونوادم فقط من زنده موندم. پدرم بعد از یک سال جون سپرد، و من تنها
موندم.

خیلی سفت گذشت ولی الان به هر طریقی با خودم کنار اومدم و الان خودمو فوب بالا کشیدم.

فب من تو رشته هنر کار میکنم.

نقاش هستم.

تو زمینه های موسیقی و کتاب و چیزای دیگه هم تفصص دارم و تو یک مدرسه هنر نقاشی هم تدریس میکنم. کار فیلی فوبی نیست ولی یه جوهری میشه تا کرد، به علاوه در کنارش کارای دیگه ای هم هست ولی فب این کار یه جوهر بهم ارامش میده.

الان تو مجازی طراهی هامو دارم به اشتراک میزارم. من نقاش تقریباً مشهوری هستم. البته به سطح خودم.

فب! نقاشی هام برعکس همه که از یک منظره نقاشی میکشن، من از تفیلات خودم تصاویر هنری و کلاسیک فیلی عرفانی تصویر میکشم.

واسه همینکه فیلی طرفدار دارن.

فیلی از اونها طرفدار درجه یک نقاشی های من هستن.

راستش تنها چیزی که تا الان خودمو باهاش تسکین دادم این چیزا بودن.

من یک نمایشگاه کوچیک از طراهی هام دارم که یک قصمتش یک کافی شاپ فیلی لوکس هست. اینها همه حاصل تلاش های بی اندازه این چند سالم بودن.

فیلی سفت بود ولی گذشت.

روزهاگرچه تکراری هستن ولی بازم کارای جدری هست که میشه انجام داد. البته هنوز ایره ای به ذهنم نمیرسه ولی بیشتر دوستدارم بزنم تو کار موسیقی. فب موسیقی یه جوهری بیشتر ارامش بفضه.

یک روز که مشغول طراحی فیلی ارمانی ام بودم به نمایشگاه سری میززم تا کمی استراحت کنم و هالی عوض کنم. که چشمم به منظره ای فیه کننده ای می افته

سه تا دفتر با قد های تقریبا متوسط کنار تابلوی برجسته و فیلی مهمم ایستاده بودن رو دیرم. قیافه های مجزوب کننده ای داشتند اما یکی از اون ها برام فیلی اشنا به نظر میومد.

اما بطور؟

من که کسی رو نمیشناسم. حداقل این جوری، اون کیه؟
بلوتر رفتم و با لهن ارامی سلام کردم و گفتم.

_ مثله این که به دلتون نشسته؟

یکی از اونها که یک کت کوتاه و مشکی به تن داشت و موهای فر شده بو پا پیش گذاشت و گفت.

_ ببخشید شما؟

_ اوه ببخشید. من آقای شادمهر هستم. طراح این نقاشی ها.

_ اها ببخشید.

من شمارو نشناختم. فیلی خوشبختم

دفتري که برام اشنا به نظر ميرسيد با تعجب گفت!

شما اصالتا ايراني هستين؟

_گفتم اره! بطور مگه؟ شما هم اصالت ايراني دارين؟

_اره. اسمتون ايراني بود تعجب کردم، فب من مادرم ايراني هستن.

راستش بيشتر از اين تعجب کردم که نقاش مشهور اين طراحي ها شما هستين.

_اره... ولي فب زياد هم مشهور نيستم.

ميتونم اسمتون رو پرسم؟

_اسم من ساراس. اين دوستم کتي واين يکي هم مرينا هست.

_اها. خوشبختم.

_راستش ما اين نقاشي فيلي برامون عجيب بود. شما همه نقاشي هات از چيز هاي فيلي عجيبی

هستن ولي اين يکي با همه اونها فرق داشت.

_اره. اين نقاشي واسه خودم فيلي عجيب بود. راستش اين نقاشي داستان درازي رو بيان ميکنه.

چه داستانی؟

-خب داستان درازی داره. ولی آگه مایلید یه روز یه قرار بزاریم و درموردش هم صحبت کنیم.

-فیلی دوست دارم ولی....

یکی از دوستاش یه نیشگون اونو گرفت و گفت:

ولی پیه میاد.

با فنده گفتم. دوست ندارم فکر کنید مزاحمم، فقط گفتم شاید دوست داشته باشین بیشتر با هم آشنا بشیم. افه فیلی کم پیش میاد که یه هموطنی اینجا دیدن کنه.

سارا-باشه. فردا شب ساعت 9 بیکار هستین؟

-اره خب من واسه شما هر موقع باشه بیکار هستم.

فنده ای کرد و گفت خدا حفظ و بعد از کمی پرفیدن بیرون زدند و رفتن.

تو راه هم همینطور همدیگرو نیشگون میگرفتن.

فیلی خوشبخت به نظر میرسیدند.

واقعا خوش به حالشون.

به اونها مسودیم میشد.

هیچ کس مثل من نبود، فب من هیچکس رو نداشتیم. کاش منم کسی رفیقم بود.

ساعت به سرعت گذشت و فردا رسید.

همه چیز رو آماده کرده بودم. ساعت 9 رسید و بالفرض وقت شناس از راه رسید.

تنها بود. انتظار نداشتم تنها بیاد.

وقتی رسید سلامی کردیم و پرسیدم. تنها اومدین؟

منه این که دوستات نیومدن؟

— نیومدن. ازشون خواستم بیان، ولی گفتن کار داشتن.

— اشکال نداره.

سار— شنب دیروز راجب به داستانی در مورد طراحت میفواستین تعریف کنین. آگه مایلید درموردش

صفت کنیم، البته فب یه کم کنجکاوم و آگه دوست ندارین مشکلی نیست.

— البته که نه.

قبلش خواستم بگم این قهویه ای که تعریف میکنم مربوط به خودمه.

اون موقع 15 سالم بود و تازه از مدرسه اومده بودم شهرمون.

هوا بارونی بود. واسه همین وسط راه زیر یک سایه بون رفتم تا بارون بند بیاد.

زیر اون یه دفتر کوچیک هم بود که موهای طلایی داشت.

کفش های بزرگتر از پاهاش بود.

دفتره بعد از این که بارون بند اومد یه نامه بهم داد و زود رفت.

تو نامه نوشته بود که برگرد.

واسم کلی سوال پیش اومد. چرا گفته بود برگرد؟

_اره. چرا گفته بود برگرد؟

اون دفتره همون بود که تو تصویر بود؟

_اره. فیلی باهوش هستین.

وقتی بعد از کلی کلنجار رفتن بافودم برمیگردم تا جایی که از اتوبوس پیاده شدم میبینم که هیپی نبوده. و فک کردم هتما سرکارم گذاشته. یکم بررسی کردم، هیپی نبود. برگشتم به فونه.

وقتی رسیدم فونه...

وقتی رسیدم فونه منظره ای دیدم که فون جلو پشمام جمع شده بود.

فونمون اتیش گرفته بود.

تمام فونوادم تو اون اتیش سوزی جون داده بودن.

تمام دنیا رو سرم فراب شده بود.

—بیشید ناراحتتون کردم.

با قیافه ای گریان میگفت بیشید.

گفتم.

—خودتونو ناراحت نکنید.

بیشید که من ناراحتون کردم.

—نه شما بیشید. من باید برم.

خیلی بیفشید که اینو ازتون
پرسیدم.

اصلا نباید میومدم.

_ صبر کنید خانم. اصلا نمیخواستم ناراحتتون کنم.

_ نه مشکلی نیست. خودم دیگه باید برگردم.

_ باشه. پس باز همدیگرو میبینم؟
_ شاید.

خب صبر کنید یه لحظه...

این شماره منه. هر کاری داشتین هتما خبرم کنین.

نه بیفشید. من نمیتونم شمارتو بردارم.

اگه کاری شد هتما میام نمایشگاه.

_ خب هتما باز سر بزنید.

_باشه.بای

_بای

...

مدت ها گذشت و هیچ خبری از اون نشد.

بعد از مدتی تصمیم گرفتم که یه نقاشی از اون بکشم. این اولین تصویری بود که تصمیم داشتم دور از
تفیل بکشم.

فواستم وقتی این تصویرو میبینم حداقل یه یادی کنه.

وسط های کشیدن تصویر بودم که تلفن زنگ خورد.

فب یه شماره ناشناس بود.

معمولا شماره هایی رو که نمیشناسم رو جواب نمیدم.

بعد از دو سه بار زنگ خوردن گوشیم رو میدارم.

_الو؟

بفرمایید؟

الو؟

نمیخواهین حرف بزنین؟

تلفن رو قط کردم و برگشتم سر طراحی.

دوباره تلفن زنگ خورد.

فب من ادم منطقی هستم.

حتما صدای گوشی قط شده بود یا هرچیز دیگه.

دوباره ورمیدارم.

_الو؟

بفرمایید!

الو؟؟

_سلام. بیا به هتل، 303.

چی؟؟

هتل چیه؟ شما کی هستید؟

الو؟

تلفن قط شده بود.

...

هتل 303 چیه؟

سرکارم گذاشتن؟ نکنه ما برا بازم شروع شده؟

افه هتل مگه 303 هم وجود داره؟

ولش کن بابا.

هالا تو اینترنت سرچ کنم بینم چنین جایی وجود داره؟

...نه. اصلا هتلی به این اسم تا به حال وجود نداشته.

اصلا شاید سرکاری بوده.

شایدم هتل مال قبلا بوده. شاید الان اسمش تغییر کرده. پس اون احمق چرا اسمشو این جور گفته

بود؟ تو اینترنت سرچ میکنم دنبال هتلی که قبلا اسمش 303 باشه.

ای بابا نه. اصلا هیچی نیست.

افه یعنی چی؟
شاید 303 اتاق داره؟
اره...

دوباره سرچ میکنم.

فقط یه هتل هست که 310 تا اتاق داره. بقیه زیر 200 هستن.

باله. متما همینه. ادرشو در میارم و میرم به همون ادرس.

بالافره رسیدم به هتل.

عجب هتلیه بابا.

میرم تو و میرم واسه گرفتن اتاق 303.

_اقا اتاق 303 رو میخواستم.

_متاسفم اقا، اتاق 303 پر هست. اتاق 304 ولی خالی هست. اگر مایل بودید اون اتاق رو پیشنهاد میکنم.

ـاره خوبه.

میرم به اتاق 304. ساعتی بعد میرم و درب اتاق 304 رو میزنم. ظاهراً کسی تو اون نیست.

برمیگردم پایین.

ـاقا ببخشید کسی تو اتاق 303 نیست؟

ـنه دیروز با عجله بیرون رفتم و هنوز برگشته.

ـبرمیگرده؟

ـاره. وصیله هاش همین جا هستن.

میشناسیرش؟

ـنه. باشه ممنون.

بعد از گذشت سه روز دیگه ناامید شده بودم. فواستم برگردم که دیدم یه پیرمرد از راه رسید. مستقیم اومد سراغ اتاق 303.

چند دقیقه ای بعد تصمیم گرفتم برم سراغش که یه دفعه از اتاق باکلی وصیله بیرون زد.

— پسر جون میشه تا پایین کمکم کنید؟
— البته. هتما.

کمک پیرمرد وصیله هاشو تا بیرون هتل بردم. جلو هتل یه تاکسی واستاده بود.

وصیله هارو تو ماشین گذاشتیم. ازش پرسیدم که یه نفر بوم زنگ زد و گفت بیا به این هتل و پیام به اتاق 303.

شما بودید؟
نه.

من که دیگه رفتم. مال تو.

— باشه.

فراغظ.

— دستت درد نکنه پسر جون.

فراغظ.

حرکت میکنم به طرف بالا.

_اقا میخواستم بامو با اتاق 303 عوض کنم.

_نمیشه اقا.

_فوازش میکنم اقا. من اونجا رامت نیستم.

آگه میشه لطفا میفوام امشبو اونجا بفوابعم.

_این کار خلاف قانونه.

_فوازش میکنم اقا.

_بینم چی میشه.

بالافره خودمو به اتاق رسوندم.

تو اتاق رو تا دیر وقت زیر و رو کردم.

هیچی نبود.

هیچ چیزی که به نظر بیاد غیر عادی هست.

بیخیال این قهقهه شدم.

گرفتم خوابیدم.

..

—سلام پسر جون. بیدار شو.

—امممممم «فمیازه ای از سر خواب کشیدم»

کی هستین؟

«خوب نگاه کردم. پیرمرده بود».

—مگه برگشتین اقا؟

—گلدان رو فالی کن توش یه کاغزه.

تو الان تو خوابی.

باید بیدار بشی.

بیدار شو!!

چی؟

نکنه به سرت زده؟

خواب پیه؟

یه وینپستر به طرفم گرفت و نشونه گرفت.

اوه فدای من.

پا به فرار میزارم.

به طرف در فروبی هتل میرویم.

به سرعت به در هتل برافروزم.

افنگ.

لامذهب دره بسته بود. رومو برگردوند.

تفنگ درست وسط سرم بود.

.....

باشلیک تفنگ به طرز فبیعی از خواب بیدار شدم.

عجب خواب مزخرفی بود لعنتی.

به سرعت شروع میکنم به گشتن دنبال گلداران.

نه، گلدارانی هم نیست.

فقط یه خواب بوده هتما.

از سر این قصه دیگه کاملاً خیالاتی شدم.

نه...

تو اتاق قبلیم یه گلدار بود!

اما بطور برگردم به اون اتاق؟
فکر نکنم دیگه صاحب هتل قبول کنه.

اما یه فکری به سرم زد!!

میگم گوشیمو اونجا ول کردم.

شاید جواب بده.

بالاخره خودمو وارد اتاق میکنم. ولی اونم پیشمه.

نمیشه گلدان رو بردارم که!

اره!!!..

_ببخشید اقا من نمیدونم گوشیمو دقیق کجا گذاشتم. میشه یه زنگ بزنید رو گوشیم؟

_خب یه لحظه بمونید تا گوشی رو پایین بیارم.

_باشه.

به سرعت گلدون رو خالی کردم و توش یه پاکت دیدم.

اونو سریع گذاشتم تو جیبم.

از اتاق سریع بیرون زدم.

_اقا کجا میرید؟

_ممنون دیگه پیداش کردم. تو کشوی میز بود.

ففففخ

غب، با هتل تسویه کردم و زدم بیرون.

پاکت رو باز کردم.

توش یه نقشه بود که روش یه مسیر علامت زده بود. یه راهنما زیرش نوشته بود.

مسیر رو دنبال کردم. بالاخره بعد از پنج شبانه روز به یه کلبه دور از هر جا و نشونی توی یه جای خیلی نا آشنا رسیدم.

به کلبه رفتم.

نقشه رو باز کردم.

— هوهوه. شدم عین جستجوگر های گنج. انگار اومدم دنبال گنج.

غب هزار تا معما حل کردم تا بالاخره رسیدم اینجا.

هالا دیگه بدتر از اون اینه که الان یه ساعت بگردم تا یه کاغذ دیگه ببینم که توش نوشته هالا برو به این مسیر.

عجب خری شدم من.

نقشه رو باز میکنم. نوشته رو میفونم.

_ زیر این کلبه یک زیر زمین کوچک وجود داره. یک راه واسه رفتن به اونجا هست.

به کف اتاق ضربه بزن. هرجا صدایی داد که زیرش خالی هست، اونجا رو بکن. توی جعبه کنار در یک تیر هست.

از اون استفاده کن.

_عجب....

پس واقعا گنبه.

وقتی اونو پیدا کردم اولین کاری که میکنم اینه که یه ماشین لوکس میفرم.

بالافره با تیر شروع میکنم به شکستن کف اتاق.

یه راه مففی کوچک واسه پایین رفتن هست.

پایین میرم.

اینجا هیپی نیست.

باز گول خوردم.

اینجا فقط یه سری کتاب هست که کهنه شدن.

اوه لعنتی.

عجب غلتی کردم.

نوشته رو باز میکنم ببینم چیزی رو از قلم نداشتن.

نه.

به کتاب ها نگاه میکنم. یکی یکی کتاب هارو باز میکنم.

طرف یه پا دانشمندی بوده.

پقدر کتاب نوشته لامصب.

....

یه کتاب توجه منو به خودش جلب کرد.

303

پیزیه که رو اون کتاب نوشته بود.

کتاب رو فوراً بر میدارم.

_سلام. کسی که این کتاب رو میفونه کسی هست که انتقاب شده تا راه منو ادامه بده.

این کتاب بیان تمام پاسخ ها و سوالات تو هست.

در این کتاب پیزه هایی هست که دور از تفیلات هستند.

شما برای ادامه این تحقیقات سری انتقاب شدین.

تحقیقات این نیست که هتما مطالعه کنید.

همین مهم است که شما تونستید رمزگشایی کنید تا به اینجا برسید.

افراد زیادی برای این کار انتقاب شدند. اما هیچ کدوم موفق به پیدا کردن اینجا نشدن.

تنها کاری که شما لازم هست انجام بدهید اینست که صفحه دوم این کتاب رو بکنید و طبق اون عمل کنید.

بقیه کتاب چیزی نیست که شمارو راهنمایی کنه.

از شما ممنونم بابت سفتی هایی که تو این راه کشیدین.

پروفسور منتگری.

_ نفهمیدم! چی شد؟

صفحه دوم رو باز کردم بینم توش چه فبره.

_ این فونه زیاد موندرگار نیست.

شما باید زودتر بیرون برید.

صفحه رو به سرعت پاره کردم و بیرون زدم.

فونه کاملاً خراب شد.

حرکت کردم به طرف فونه.

بعد از گذشت هفت روز به فونه رسیدم.

وای پقدر دلم واسه فونم تنگ شده بود.

صفحه رو باز کردم.

توش یه نت از اهنگ بود.

_این نت رو تمرین کن.

زمان همه چیز رو بهت یاد میده.

_ظاهرا یک کده.

نت رو روی پیانوم پیاده کردم.

چه ریتم مزخرفی.

این که ریتم نیست.

به این هم میشه گفت اهنگ.

فکر میکردم یه موزیکه عالیه که باهاش میتونم مشهور بشم.

اینو هر کس بشنوه اصلا هالش بوم میفوره.

چند روز گذشت.

دلم هوای موزیک کرده.

گیتارمو برداشتم و شروع کردم به زدن.

خسته کننرست.

تکراری هست.

نت رو از تو برگه نگاه میکنم.

شروع میکنم به زدن.

خیلی ریتم زننده ای هست.

ولی انگار دوست دارم اونو بزнем.

به خاطر اهنگ های تکراری دیگه مجبورم که اینو بنرم.

اونقدر میزنم که دستم بهوش عادت میکنه.

برام جذاب شده. دیگه ازش بدم نمیاد.

خیلی عجیبه. انگار خیلی دلنشین هست.

مدتی بعد سارا وارد نمایشگاه میشه.

میار سراغم.

_سلام.

_بچه. یکسال گذشت و بالاخره یادی کردی.

_دانشگاه بودم. شرمند. نمیتونستم پیام.

_حالا بیکار شدی؟

_اره تقریبا.

ولی یه چیزى برام پیش اومد که اومدم اینجا.

_اها.یعنی به خاطر چیزى اومدى وگرنه نمیومدى؟

_نهههه.نه خدایى سرم شلوغ بود.

_هالا چى شده که تورو اینجا کشونده.

_اینقدر بدجنس نباش.

راستش یه تصویر دیدم تو نمایشگاه دانشگاه.

خیلى شبیح به من بود.

قهنيه چیه.

_هااا.

اون تصویر.

نه از تو نیست.

راستش از یه دفتر بود که سه ماه پیش تو کافی شاپم دیدمش.

—خیلی بدجنسی.

—چییه؟

—بابا شدم سوژه همه. به هرکی میرسم میگه منو شما عاشق هم هستیم

—!!!

اون از کجا فهمیدن؟؟

—چقدر بدجنسی تو. داری بوم متلک میندازی؟

—نه بابا.

فقط میگم دیگه همه فهمیدن. کاریش نمیشه کرد.

—بدجنس.

فراغت...

—صبر کن....

چرا اینقدر زود عصبانی میشی؟
خب مگه اشکالی داره؟
هالا بعدا به حسابت میرسم.

فعلا کلاس دارم.

_باشه بابا.

«سه روز بعد»
دارم گیتار میزنم. فک کنم دیگه زدم تو کار اهنگ.

وقتی دارم اهنگ نت پروفیسور رو میزنم، سارا از راه میرسه.

_این پیه میزنی؟
_اهنگ مشهور یه پروفیسور.

_این اهنگ مشهوره؟
اینکه آگه مار بشنوه هیپنوتیسم میشه بابا.

_نه بابا خیلی قشنگه فب.

_کباش قشنگه.

هالا پی شده زدی تو اهنگ.

نکنه عاشق شدی.

_اره فب.

_جرا؟

کیه؟

نوووووهه؟

فیلی برجنسی.

_پیه مگه؟

_نمیشه. اینطوری نمیشه.

_چی نمیشه؟

فلاف که نکردم.

_نمیشه. نمیتونم من.

نمیتونم.

خیلی بیفشید. فکر نمی‌کردم اینطوری بشه. نمی‌دونستم کار به اینجا می‌کشه.

_چته تو؟

چرا اینجوری هستی؟

مشکلت چیه؟

از من بدت می‌اد؟

_نه نه نه.

نمی‌تونم کسی رو بفوام. بیفشید. فدا حفظ.

_چرا؟

...

خیلی حس بدیه.

چرا باید اینجوری بشه؟

چرا؟

با حال پریشون شروع میکنم به گیتار زدن.

فدای من.

این ریتم تمام سلول هامو به درد آورده.

پقدر دلنشین شده.

انگار تو یه دنیای دیگه هستم.

واقعا انکار تو رویا هستم.

خیلی گریه ام گرفته.

انگار هیچوقت اینقدر تنها نبودم.

##

##

یک سال گذشت.

بعد از اون نت من کلی نت دیگه درست کردم.

هر یک مناسب یک حال خاص.

افراد زیادی عاشق این اهنگ ها هستند.

ولی افراد دیگری هم هستند که این ریتم هارو مزخرف میروند.

عجیب تر از هر چیزی اینه که تمام طرف دار های این نوع اهنگ، همه نافوش هستن.

و عجیب تر از اون اینه که یکساله که هنوز هیچ دردی رو احساس نکردم.

هیچ وقت مریض نشدم.

بعد از یکسال، سارا با یه چهره فیلی بهت زده سر رسید.

وفیلی پریشون سلامی کرد.

_سلام.

من_سلام.

چی شده اومدی؟

_اومدم ازت معذرت بفوام.

فیلی معذرت میفوام که تورو شکستم.

_دیگه معذرت فواهی نکن.

_ازت دلفور نیستم.

ولی فراموشت کردم.

_فیلی فوش هالم.» با پشمان پر اشک»
فداغظ.

— صبر کن. قبل از رفتن خواستم به پیزی رو بهت بگم.

الان میروزم فیلی ناراحتی.

این اهنگ حالتو بهتر میکنه. بهت قول میدم.

— باشه.

.....

.....

..

اهنگ رو با تمام آرامش تمام کردم.

— فیلی ممنون.

فیلی قشنگ بود.

فیلی فیلی قشنگ بود.

— اما این همون اهنگی بود که اون روز زدم. فقط به پیزای بهوش اضافه کردم.

— الان بهتره.

— نمیروزم. شاید.

_ممنون.فدافظ.

_فدافظ.

..

یه جای این قفنیه میلنگه.

چند روز بعد،از سرکنج کاوی میرم سراغ سارا.

میکردم بینم دانشکاشون کجاست.

بالافره دانشگارو پیدا میکنم.

از یکی میپرسم بینم کسی اونو میشناسه؟

_سلام.بیفشید شما سارا میشناسید؟ اینجا درس میفونه.

_اره.چند روزیه دانشگا نمیار.

_کسی رو میشناسی که باهاش در ارتباط باشه؟
_اره.

یه دختر به نام کتی هست.

اون دوستشه.

_اره میشناسمش. کجاست.

_کلاس داره. میتونید صبر کنید تا کلاسش تموم شه.

_باشه.

ممنون.

_فواهش

....

_سلام.

_اوه. سلام آقای هنرمند.

چی شده اومدین اینجا؟
دنبال سارا میگردد.

اون کجاست؟
_سارا بیمارستانه. متاسفم.

هالش خیلی بد بود.

—چی؟ بیمارستان؟ چی شده؟
—کدوم بیمارستان؟
—نمیدونم. این ادرسه.

باشه. دستت درد نکنه. فراقظ....

«بیمارستان»
—ببخشید!

خانم سارا پری کدوم بخشه.

—بخش 33.

ممنون.

—ببخشید اقا. سارا پری اینجا هستن؟
—اره. شما پیکارش هستین؟
—دوستشم.

—فعلا هالشون خوبه. سرطانشون واکنش خیلی عجیبی نشون داده. هیچوقت تا به حال این سرطان خوب نشده. ولی سرطانش کمی بهبود گرفته. این سرطان اونو تا یه سال دیگه بیشتر زنده نمیزاشت. ولی الان جای امید داره.

چی؟

سرطان؟

مگه اون سرطان داره؟

اره. مگه خبر نداشتید؟

نه. فیلی فب ممنون.

فراخظ.

روی یه نیمکت نشستم. همه چیز برام عجیب هست.

سارا به فاطر سرطان نمیخواست با من باشه.

دیگه داشت کم کم گریم میگرفت.

من اونو ناراحت کرده بودم.

چه روزگار منزفرخی.

وقتی گیج ماجرا بودم، یک لفظه ماتم برد روی یه تصویر.

یه هرم از پیشرفت بیماری ها که به صورت فیلی عجیبی پشت سر هم ارایش گرفته بودند.

ریتمش دقیقاً مثل ارایش هایی بود که من رو نت هام تنظیم کرده بودم.

یه عکس از ارایش گرفتم و حرکت کردم به طرف فونه.

از ارایش ها یک نمودار ترسیم کردم. و اونو به شکل یک نت در اوردم.

از رو گیتار اونو تمرین کردم.

اره.دقیقا این همون اهنگیه که روز اول یاد گرفتم.

این اهنگ ریتم فاصی داره.

شاید این ریتم اهنگه که باعث تسکین میشه.

اهنگ گیتار باعث میشه که هر سلول یا مولکولی یک ارایش فاص بگیره.

این همون چیزیه که پروفیسور فواست بفهمم.

فورا سراغ سارا میرم و اونو پیدا میکنم.

_سلام.

_اوه.نه.منو چوری پیدا کردی؟

_من همه چیز رو میدونم.

_ببخشید.نمیفواستم بهت بگم.

شما خودتون زیاد تنها هستین.

نمیخواستم بیشتر از این ناراحتتون کنم.

شما خیلی مهربون هستید.

هیغه زندگیتون اینطور تباه شه.

چی میگي؟

ول کن این قهقهه رو.

سرطانت کمی بهبود گرفته.

این یعنی این که خوب میشی.

البته یه خبر خیلی بزرگ برات دارم.

میخواهم یه چیزایی رو بهت بگم.

حتما باید همین الان مرفص بشین.

فکر نکنم که قبول کنن.

منتظر بمون.

.
.
.

اقای دکتر.

میخواستم خانم سارا پری رو مرفص کنم آگه ممکنه.

_اوه اره.

مشکلی نداره. میتونید مرفصش کنید.

_ممنون.

فواهش.

...

_مرفصی!!

_چی؟

مطور؟

فکر کنم تو یه چیزیت هست.

_دوس نداری؟

_پرا!

از خدایه.

تو خیلی خوبی.

— تو بهتری.

— نه بابا من کجا بهترم. مگه نمیبینی خالو.

— متلک میندازی؟

— نه بیشتر از تو.

— خیلی خوب.

خالا میفوام بریم به نمایشگاه.

— خوب صبر کن فونوادمو اطلاع بدم.

— باشه.

....

— خوب.

خوب گوش کن.

شاید فکر کنی دارم پرتو پرت بگم.

ولی حقیقت داره.

دلیل بهتر شدن سرطان موزیکه.

_مثلا داری هالمو بهتر میکنی؟

_نه.

فقط گوش کن.

این هرم موزیکه و این هرم پیشرفت بیماری سرطانه.

میبینی؟

چقدر با هم شباهت دارن.

_اره، ولی فب چه ربطی به پیشرفت بیماری داره؟
موزیک میتونه سلول یا مولکول هارو به یک نظم خاص دریاره.

اون روزی که تو این اهنگو شنیدی یارته.

اون روز بیماریت هنوز یه سلول بود.

واسه همین تو از اون فوشت نمیومد.

اما چند روز پیش من همون اهنگ رو تکرار کردم. البته با کمی تغییر.

اینبار تو ازش خوشت اومد.

و باعث کمتر شدن فعالیت سرطان ت شد.

میدونی تمام طرفدار های اهنگ هی من همه مریض هستن؟

_جدا؟

یعنی واقعا چنین چیزی ممکنه؟

نمیتونم باور کنم.

اما اگر چنین چیزی ممکن باشه تو باید اونو به جامعه تمیل کنی.

میدونم.

اما تحقیقات بیشتری لازمه.

میفوام رو سرطان شروع کنم.

_فیلی ممنون.

ولی...

_دیگه هیچ ولی رو نمیزیرم.

زیاد پیشم ولی ولی کردی.

_اوه آقای عصبانی باشه.

_فیلی فوبه.

_ولی اگه نتونی کاری بکنی پی؟

_یه بار فونوادمو از دست دادم.

دیگه نمیفوام کسی رو از دست بدم.

_یعنی منم جزء فونوادم؟

_فودت پی فکر میکنی؟

_من فکر میکنم منم دوستت دارم.»هوووون«

_اما اتفاقی واسه من بیافته و تو دوباره شکسته بشی من هیچ وقت فودمو نمیبخشم.

_اتفاقی نمی افته.

من نمیزارم.

_فیلی ممنونم.

تو مهربون ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم.

_ تو هم همینطور.

هالا باید بریم سراغ تحقیق.

میفوام از اب شروع کنم.

اب تنها ماده ای هست که ملکول هاش سریع تر شکل میگیرن.

....

از طرق یه میکروسکوپ از مولکول های اب یه ارایش ساختاری میسازم.

میفوام یه ارایش جدید واسش بسازم.

_ تو نباید نقاش میشدی. تو یه فیزیک دانی.

_ ممنونم. ولی من عاشق نقاشی و موسیقی هستم.

اینم فیزیک نیست.

موسیقی هست.

قبلا هم کشف شده.

من دارم باز کشفش میکنم.

_ نه؟؟؟ چرا؟؟؟

_ حالا این یه ارایش جدیده. میفوام اونو رو گیتار پیاده کنم.

«شروع میکنم به زدن ریتم».
واقعا دارن ارایش میگیرن.

نگاه کن.

_اره!!! فدای من!!

.....

یک ماه بعد.

دکتر_ فدای من!!

این فقط یه معجزه ست.

این سرطان خوب نمیشه. اگر هم خوب بشه نمیتونه به این سرعت خوب بشه.

سرطان فانم به کمترین نقطه رسیده.

این فقط یه معجزه ست.

_ ممنون آقای دکتر.

سارا_شادمهر؟
فدای من اثر کرد.

_اره.

دکتر؟
پیزی هست که ما ازش بیفبریم؟
_نه آقای دکتر.

دستت درد نکنه.

فعلا فدافظ.

_باشه.

از دست جوونها. فدافظتون.

...

پایان فصل اول

ادامه داستان رمان تفیلی عشق.

«فصل دوم»
یک هفته بعد...

_سارا بیا نگاه کن.

این لیوان یخ رو نگاه کن.

میفوام اونو به مایع تبدیل کنم.

*شروع میکنم به زدن ریتم گیتار.

لیوان اب خیلی سریع واکنش نشون میده و به حالت مایع در میاد*.

_اگه بتونی اونو یخ کنی شرط میدم که تو یه جادوگری.

_اینا همه علم هستن.

علم کشف نشده.

_باشه تو بردی.

_هالا خوب نگاه کن. میفوام یه ریتم دقیقا عکس این ریتم در بیارم.

...

نه عمل نمیکنه.

چرا؟

کباش ایراد داره؟

_خود تو ناراحت نکن عزیزم. من که گفتم جادوگری لازمه تا بتونی این کارو انجام بدی.

_نه.

فهمیدم.

باید یه ریتم از یخ روی نمودار تشکیل بدم.

مولکول های اب تو ارایش یخ همه تو یه خط هستن.

«نمودار از یخ بلاخره باکلی ترخند ساخته میشه».

هالا وقتشه که یه لیوان اب رو به یخ بزنیم.

_فکر نکنم بتونی...

_هالا میبینی.

....

خدای من افه کباش ایراد داره.

_ولش کن بابا. یفو میخوای پیکار؟

اگه بتونم یخ رو تشکیل بدم دیگه تمومه. چون مولکول های یخ سفت پذیرند.

آگه بشه از ارایش یخ واسه سفت کردن کلی پیز های دیگه استفاده کرد خیلی خوب میشه.

_فب باشه.

من فعلا باید برم. دانشگاه دیر شده.

باید پروژمو تا قبل از کلاس تکمیل کنم.

_باشه. کمک لازم نداری عزیزم؟

_ا...!

اینقدر خودمونی شدی؟

باشه.

کمک لازم ندارم.

ممنون.

فردا میبینمت..»عزیزم...»

_باشه عشقم.

_نه دیگه. زیاد پرو شديیی.

بعدا فرمتت میرسم.

__باشووه.

فدرافظ.

__بای.

....

تلاش برای تشکیل بلور های یخ همچنان از طریق روش های زیادی پیش میرفت. اما هیچ جوابی یافت نمیشد.

یک روز که تو اتاقم نشسته بودم و داشتم اهنک غمگینی رو واسه خودم میزدم تصمیم گرفتم که اهنک غمگین رو با اهنک زشت ارایش یخ ترکیب کنم.

ترکیب اون دو یک اهنک فوق العاده عجیب و فواب الودکننده ای شد.

یک اهنک اثتنایی.

وقتی اهنک رو تلاوت میکردم پشمام به فواب میرفتن.

همینطور که می نوازیدم به یک فواب سطحی فرو رفتم.

هنوزم دارم گیتار میزنم و پشمام بستن.

ولی توی یک رویایی فیلی عجیب که عین واقعیت هست رفتم.

توی اتاق کنار میز هستم.

لیوان ابی که روی میز هست رو برمیدارم.

پقدر عجیب.

انگار واقعا دارم لمسش میکنم.

دارم سردی لیوان رو حس میکنم.

لیوان رو تا ته سر میکشم.

واقعا اب رو تو دهنم حس کردم.

فیلی عجیب به نظر میاد. همینطور که داشتم قدم میزدم ناگه صدای در منو از جا پروند.

قلبم مسابی به درد امد.

نفسم بشدت تند تر شده.

حس میکنم نمیتونم درست سر پا بایستم.

حرکت میکنم به طرف در.

رفتم در اتاق رو باز کنم که یک لفظه ماتم برد روی میز.

لیوانی که آب توش بود روی میز بود کاملاً خالی شده بود.

از ترس یک ناله ای بلند کشیدم پاهام قفل شده بودن.

نفسم بند آمده بود.

سارا پشت در بود.

وقتی صداهو شنید فوراً دستو پاچه شد و شروع کرد به صدا زدن من.

من کاملاً بیهوش شدم.

....

وقتی پشمام رو باز کردم کلی ادم دور و ورم بود.

فدای من.

تا به حال این همه ادم رو کنار خودم ندیده بودم.

حالا دیگه احساس میکنم هیچ وقت تنها نیستم.

_ هالتون فوبه اقاي هنرمند؟

_اره. ممنونم.

_چه اتفاقی واستون افتاد.

....._

هیچی. سرم یه هوایی گیج رفت افتادم زمین.

بلند شدم و روی صندلی نشستم

_میخواهی آگه مشکلی چیزی دارین بیریمت بیمارستان.

_نه ممنون هالم فوبه.

مشکلی نیست.

سارا_اقای شادمهر بيفشیر اینا فونوادم هستن.

ایشون پدرم هستن و اینا هم برادرم و و هالم هستن.

_آه.

فوشبفتم پدر جون.

_بیشید که من تا الان خدمتون نرسیدم.

_مشکلی نیست پسر جون.

منم اینجا نبودم.

دیروز برگشتم.

وقتی قهوه سارارو شنیدم فوراً پرواز گرفتم و برگشتم.

راستش تا الان دفترم به من نگفته بود که سرطان داشت.

وقتی شنیدم انگار دنیا رو سرم فراب شده بود که بوم نگفته بود تا الان.

وقتی شنیدم که بیماریش فوب شدن میخواستم یه مهمونی بزرگ واسش بگیرم.

بعد دفترم بوم گفت که عامل فوب شدنش شما هستین.

راستش باور نمیکردم.

اما وقتی از دکتر ها نوع بیماریش رو پرسیدم گفتن که یه بیماری نا علاهی بوده.

اینجا بود که واسم جای تعجب بود که پفبر شده.

واسه همین ازش خواستم بیاد پیشت و تورو بیاره به خونه.

چند ساعت بعد بهم زنگ زد که شما توفطر افتادین.

دیگه همین شد که همه پاشدیم اومدیم اینجا.

— فیلی ممنونم.

به خدا نمیخواستم توزحمت بیاختین.

فیلی عذر میخوام پدر جون.

— راستش دفترم در مورد شما همه چیز رو بهم گفته.

واقعاً راست میگفت.

شما فیلی ادم لطیفی هستین.

فیلی هم باشخصیت.

ولی بیشتر از هر چیز میخوام در مورد درمان سارا بدونم.

واقعاً شما عامل تسکین بیماری سارا هستین؟ پیوری؟

— من کوچیک شما هستم.

سارا خودش فیلی دفتر قویی هست.

اره منم یه سری راه هایی واسه تسکین بیماری ها پیدا کردم.

چه چیزیه؟

بطور ظرف سه ماه تونستید اونو به حداقل برسونید؟

من از طریق موزیک درمانی اینکارو انجام دادم.

یک راه فیلی ساده.

اما فیلی حرفه ای.

یه نوع نت های تو موسیقی هستن که میتونن رو سلول ها و مولکول ها اثر بزارن.

راستش من که نمیفهمم.

ولی واقعا آگه شما تونستید که سارا رو خوب کنید، یک علم بزرگ رو کشف کردید.

اینو حتما باید به جامعه تھویل برید.

مریض های زیادی هستن که هیچ درمونی اونارو نبات نمیده.

آگه این روش بتونه اونارو نبات بره شما خدمت بزرگی انجام دادین.

_اره.

ولی واسه تهویل دادنش باید تحقیقاتش رو به پایان رسوند.

بعدش هم نمیدنم چه پیامد هایی رو به دنبال داره.

_اره. شما کاملاً صحیح میگین.

ولی میشه این علم رو به صورت دستی و عملی گسترش داد.

_اره منم همین قصد رو دارم.

سارا_ای بابا شما دوساعت مارو گیج کردید از بس حرف زدین.

_اقای شادمهر ایشون پدرم اقای دکتر دیوید پری هستن.

_اوه. ببخشید اقای شادمهر.

یادم رفت فودمو معرفی کنم
سارا_ایشون برادرم کامیار هستن.

من_فوشبفتم داداش. پدر جون.

سارا_ایشون هم خاله یشیم هستن.

یشیم_از دیدنت خوشبختم پسر جون.

ممنونم که به سارا کمک کردین.

شما مرد بزرگی هستین.

_ممنونم. شما لطف دارین. وظیفم بود.

پدر_فیلی فب باشید.

پاشید بریم که باید تا فردا واسه جشن آماده بشیم.

_ممنونم پدر جون فعلا من میمونم.

_چی؟؟؟؟

این حرفها مالیم نمیشه. همین الان پامیشی و میای.

سارا_شادمهر دیگه نمیتونی هیچ عذری بیاری.

اولا این مهمونی منه و نمیتونی نیای.

دوما وقتی پدرم تصمیم گرفتن بیای!

اگه باشه رو پشت میاردت.

_اوه.مته اينكه گير افتادم.

باشه.

ولى صبر كنيد تا وصيله هامو جمع كنم. بايد نمايشگاه رو بيندم.

پدر_مشكلي نيست.

منتظرت ميمونيم.

_باشه.

_فعلا فدافظ.

_به سلامت.

منم بعد شما ميام.

سارا_فدافظ.

_فدافظ.

....

بالافره وارد فونه اخاي ديويد ميشم.

فیلی بزرگ بود.

میشن داخل یک سالن بزرگ بود.

فیلی شلوغ بود.

وارد مجلس شدم.

یه جا روی صندلی ها نشستم.

چه سروصدایی.

تابه حال جای به این شلوغی نرفته بودم.

پدر سارا با فونوآدشون روی سکوی بالاتر واستاده بودن.

پدر سارا شروع کرد به سفنرانی.

_سلام دوستان.

همه عزیزان خوش اومدین.

امید وارم راضی باشین.

این جشن به دوجبهت برگزار شده.

یکی فارغ التحصیل دفترم و دیگری سالگرد تولد پسریم.

دوست دارم این شب به یاد موندنی فاطره خوشی داشته باشیم.

پس فواش میکنم رامت باشین.

ممنون.

...

چی؟ تولد؟

نمی دونستم تولد هم هست.

ولی فب جالبه.

یه پشت گردنی اروم به گردنم زده شد.

_اینجا پیکار میکنی؟

من_ فب خودت گفتی پیام به جشنتون.

_منظورم اینه چرا اینجا نشستی؟

پاشو.

پاشو بریم بالا.

_فب همینجا فوبه که.

_اینجا کم رویی نمیکنی!

_کم رو فو نیستم.

باشه.

_چرا این قد دیر اومدی؟

_سارا سربه سرم نزار.

دیر که نیومدم.

خودت که میدونی من چه قد کار دارم.

_یعنی واقعا کار تو ترجیح میدی به این روز که یه بار هست؟

_منظورم این نبود که.

_سلام پدر.

پدر_بالافره پیداش شد؟

سارا_نه..تو سالن نشسته بود.وگرنه اومده بود.

پدر_مرا؟
پسر دیگه تو جزعی از این خانواده ای.

تو مته پسر م هستی.

نمیفواد احساس غریبی کنی.

_بیفشید.من زیاد تو این جور مجلسا نرفتم.

پدر_الا بیفیال.

بیا بنشین.

مادر سارا_اه.فدای من.

این همون شادمهره؟
فیلی خوشتیپه.

سارا_اره مادر جون.

شادمهر؟ این مادر مه.

_سلام مادر.

مادر سارا_

دخترم از تو خیلی تعریف میکرد.

ولی میبینم کم تعریف کرده.

سارا_مادر؟

_ممنونم مادر جون.

شما هم خیلی خانواده خوبی هستید.

مادر_نمیفواد احساس غریبی کنی پسر م.

_تو هم مته پسر مون هستی.

_ممنون.

....

توی مجلس هستم ولی فکرم تماما درگیر اتفاق بود.

چه اتفاقی افتاد؟

چی شد؟

بطور امکان داره لیوان خالی شده باشه؟

ساعت خیلی دیره میگذره.

چشم‌ام به ساعت خشک شده.

منتظرم تا جشن تمام بشه و زود برگردم و دوباره مرور کنم بینم چه اتفاقی افتاده بود.

سارا_شادمهر چته؟

چرا اینقدر به ساعت نگاه میکنی؟

بایی میخواییبری؟

_نه. یه اتفاق خیلی عجیب واسم افتاده.

خیلی زود باید برگردم.

_چه اتفاقی؟

چی شده؟

_بیهوش شده بودم یارته؟

_اره؟

چه اتفاقی واسه افتاده بود؟

_یه اتفاق باور نکردنی.

نمیدونم چه جور تعریفش کنم.

خودم نمیدونم چه اتفاقی افتاد.

_میتونم بینم؟

_اره.

بعد از مجلس خواستی بیا.

_باشه.

....

مشن تمام شد.

فیلی سریع بر میگرددیم فونه.

سارا هم فیلی کنجاوه بینه چه اتفاقی افتاده.

سریع به اتاق میرم.

_سارا؟

اینجا داشتم گیتار میزد.

یه گیتار دل نشین.

ملودی ارایش بلور یخ یارته؟

_اره؟

اثر کرد؟

_نه.

اونو با این ملودی ترکیب کردم.

*اهنگ رو دوباره زدم
_فیلی قشنگه.

ادم دوست داره باهاش بفوابه.

_اره.

فب.

بشین اینجا.

من این اهنگ رو میزنم.

اروم اروم پشما تو ببند.

به یه رویا میریم.

تو همین اتاقیم.

_باشه.

##

ده دقیقه بعد...

سارا- «توی رویا»

چه قدر واقعی.

من- این رویای هر دو مون هست.

-چی؟

مگه میشه؟

«- بیرون از رویا»اره. هرچی تو میگی منم میشنوم. و هرچی من میگم تو هم میشنوی.

سارا یک باره از رویا پرید.

-چی داری میگی؟

یعنی ما هر دو مون تو یه رویا بودیم؟

-خودمم باور نمیکنم.

ولی میتونم تفسیرش کنم که چه اتفاقی افتاده.

خب دوباره بنشین ببینیم چه اتفاقی افتاده.

اون چیزی که من دیدم بدتر از اینا بود.

...

نیم ساعت بعد که توی رویا داشتیم گشت میزدیم گفتم.

—سارا لیوان روی میز رو بردار و بیار کنارمون.

—باشه.

وقتی داشتیم تو اتاق قدم میزدیم تصمیم گرفتم که از رویا در بیایم.

اما چه جوری؟

—بطور باید از خواب در بیایم.

افه نمیدونم چطور باید خودمونو بیدار کنیم.

—نگو گیر افتادیم.

—نمیدونم.

فکر کنم هر بار به اتفاق منو بیدار میکرد.

باید به اتفاقی پیافته.

—اما ما که هر دو مون تو خوابیم.

—کی باید بیدارمون کنه؟

—نمیدونم.

نمیدونم.

— ای خدا بگم چیکارت کنه.

هالا بیا جمعش کن.

— یه راه دیگه!!

باید با مشیت بزنی تو سرم.

— چی؟

من این کارو نمیکنم.

— زود باش باید یکمون بیدار بشیم.

— نمیتونم.

— اتفاقی نمیافته.

ما تو فواییم.

— خدا لعنتت کنه.

““

یه مشت نرم تو سرم زد.

– افخ.

یه لکه افتاد رو صورتتم.

بابا موکم بزن.

– نمیتونم..

بلافاصله لیوان رو تا جون داشتم تو سرم زدم. یه دفعه از جا پریدم.

ساراهم خودش از جا پرید.

نگاهمون به زمین افتاد.

خورده لیوان اتاق رو پر کرده بود.

– سارا ببین سرم چیزیش نیست؟

– نه!

ولی این خورده شیشه ها چطور اومدن اینجا؟

امکان نداره. لیوان رو میز بود.

__وای... باورم نمیشه.

#من لیوان رو زدم توی سرم. به خاطر سر من شکست. ولی سرم هیپیش نیست. فکر کن؟ اگر این موزیک باعث میشه زمان شکسته بشه؟ یعنی چه اتفاقی واسه من می افته که میتونم به صورت واقعی اما تو رویا باشم؟ از سارا خواستم که بره بیرون و بعد از این که من به خواب رفتم بیاد داخل. بعد از این که من به رویا رفتم سارا اومد داخل. وقتی اومد داخل. من کنار میز بودم. من توی رویا کنار میز بودم. سارا منو میدید. به نظر خودم توی رویا بودم. ولی رویا نبود. من واقعا کنار میز بودم. اما حس میکردم که همش تخیلاتمه. اما چه طور وقتی بیدار میشدم سر بام بودم؟ زمان شکسته میشد. و وقتی که یک اتفاق غیر منتظره میافتاد من به جای اولم برمیکشتم. از سارا خواستم که وقتی توی رویا بودم در رو محکم بزنه. من واقعا کنار سارا بودم. اونم منو میدید. اگر الان در رو بزنه و من بیدار بشم، سارا باید ببینه چه اتفاقی میافته. در محکم به صدا در اومد.

....

یک اتفاق غیر منتظره!! وقتی من بیدار شدم هیچ کس تو اتاق نبود. احتمالا من توی رویا سارا رو میدیدم. سارا در رو باز کرد و اومد تو.

__چه اتفاقی افتاد؟ من بیرون کنار در خوابیده بودم.

__فکر کنم وقتی من گیتار میزدم تو هم گرفتار شدی.

به سارا گفتم تو بیرون از فونه بمون. دوباره شروع کردم به نوازیدن. وقتی از توی رویا از اتاق بیرون زدم، حرکت کردم به طرف در بیرونی. از فونه بیرون زدم.

سارا_پی شد؟ چرا اومدی؟

_الان فک کنم تو خوابم. تو برو داخل ببین اون جا هستم یا نه.

#سارا، رفت و برگشت.

_نه. هیپی نبود.

_سارا؟ منو ملام بزن.

_بازم؟

_اره.

#بعد از کلی کلنجار رفتن با سارا بالاخره به سرم زد. من بیهوش شدم. سارا دستپاچه شد و حرکت کرد که از یکی کمک بخواد. بعد از چند دقیقه من بیدار شدم. سر جای اولم بودم.

_سارا؟ تو منو دیدی؟

_اره. یه دفعه کجا غیب شدی؟

تا وقتی که من کاملاً از دید خارج نشم نمیتونم برگردم سر جای اولم. اره. این راز شه. من در واقعیت بیدار هستم. و این شکست زمانه که باعث میشه من برگردم سر جای اولم. در حقیقت زمان برای من برگرفته ولی در واقعیت تغییری نمیکند. این راز موسیقی بود. روزی که من در خواب بودم و اون پیرمرد اومد تو خوابم. اون روز همین اتفاق افتاد.

###

یک سال گذشت. منو سارا باهم ازدواج کردیم. این سرنوشت به خاطر عشق منو سارا بود. در حقیقت یک سرنوشت بود که باعث میشد که سارا به من برسه. این بود راز موسیقی و هنر. موسیقی هم یکی از

راز های خلقت بود. اما در این میان من بودم و سارا. برادر سارا هم به جمع ما پیوسته بود.

مریض های زیادی روزمره پیش ما میومدن. اما این راز به صورت پنهانی رشد میافت. مریض های زیادی واسه مداوا میومدن. دارو های گیاهی برای اون مریض ها تجویز میشد. اما در حقیقت این ساز بود که اونهارو مداوا میکرد. اونها بی اراده صدای گیتار رو میشنیدن. روز های زیادی به همین شکل گذشت. تصمیم گرفتیم که به چند نفر از قابل اعتماد ها، این نوع ساز رو آموزش بدیم. خیلی تلاش کردیم اما هیچ کس نتونست که به همون شیوه موزیک اجرا کنه. و هیچ اثری هم نداشت. هرچه قدر تلاش کردیم هیچ کس نتونست که بفهمه راز نواختن اون چه بود. شاید پروفیسور میدونست که کس دیگه ای نبود که بتونه این ساز موسیقی رو اجرا کنه.

گذشت و گذشت. مسافرت زیادی به کشور های مختلف کردیم. من و سارا به جاهای که نبود هم سفر کردیم. یک سفر هم به ایران داشتیم. خیلی خوش گذشت. میگذشت تا این که یک روز دیگه نواختن از دستم خارج بود. زندگی سفت و دشوار شده بود و دیگه چاره ای نمونه بود. همین بود که تصمیم گرفتیم که این راز بزرگ رو تهویل جامعه بدم. قبل از اینکه اون راز رو فاش کنم تصمیم گرفتیم به همون کلبه ای که نقطه شروع بود بدم. باید واسه این که به زیر زمین کلبه میرفتم و باید کل فونه رو بر میداشتم و کنار میزدیم. اما این کار از من سافته نبود. فونه کاملاً خراب شده بود و روی اون رو پوشونده بود. بعد از کلی سفتی فونه رو باز سازی کردم. خیلی قشنگ شده بود. به زیر زمین رفتم و کتاب پروفیسور رو به زور باز کردم. خیلی پوسیده بود. تمام مطالب اون رو خوندم. با سارا تمام اون منطقه رو گشتیم. جای باصفایی بود.

....

ده روز بعد...

....

امروز قراره که تمام تحقیقاتم رو به ثبت کشفیات اهدا کنم و اونو به ثبت برسونم. بالاخره به ثبت افتراعات رفتم و تمام تحقیقات رو روی میز گذاشتم.

—سلا اقا. اومدم یه افتراع بزرگ رو به ثبت برسونم.

—اره... فیلی ادم روزانه میان و میگن که یه چیز بزرگ کشف کردن. ولی همه تکراری هستن. پس زودتر هرختو بزن و برو.

—بیشید ولی من واسه اسم و شهرت نیومدم. اومدم که فقط اینو به جامعه تحویل بدم.

—چه فرقی داره. همه دوست دارن که افتراعاتشون فقط به ثبت برسه.

—من وقت ندارم. آگه اجازه میدین زودتر کارمو انجام بدم.

—اره زود باش.

—اینا تمام تحقیقاتی هست که من ده سال پیش تا الان انجام دادم. نتیجه های زیادی گرفتم. ولی کشفیاتی که فقط به درد جامعه میخوردن رو اینبا جمع کردم. تحقیقات من روی یه پروژه درمانیه. من از موسیقی واسه درمان تمام مریضی ها درمان درست کردم. با روشی که حتی بدترین سرطان رو هم از بین میبره.

—چرته.

—من ده ساله که روی این دارم تحقیق میکنم. ده ساله که مریض های زیادی با این روش درمان گرفتن.

—چی میگی تو؟ پیزی زدی؟ تو رویایی ها؟

—مرخمو قطع نکن. تمام این تحقیقات اثبات شده اند. جای بحث بیهوده نداره.

—آگه واقعیت باشه من همین الان استعفا میدم.

—لازم نیست استعفا ببری. کار تو بکن.

—باشه. ثابت کن.

—این درمانيه. چراغ قوه که نسافتم همین الان روشنش کنم. باید روی یه نفر امتحان بشه و منتظر نتیجهش موند.

—باشه. هر وقت نتیجه واسم آوردی بیا.

—اینا مدارکی هستن که ثابت میکنه این اشخاص سرطانهایی داشتن که غیر قابل درمان بودن. و تو تمام پرونده اونا حداقل سه ماه تا زنده موندن زده بوده. ولی همه این افراد الان فونه هاشون نشستن. با این درمان همه اونا زنده موندن.

—باشه تو بردی. ولی باید عملاً انجام ببری. اگر نتیجه داشته باشه اونوقت به ثبت میرسه. ما چند نفر رو واسه آزمایش میفرستیم. هر وقت جواب گرفته شد. ما در خدمتیم.

—باشه. من منتظر میمونم.

—باشه.

—فدا حفظ.

....

بعد از مدتی چند نفر اومدن تا اونهارو از این طریق درمان بدم. مراحل درمان به پایان رسید و من نتیجه آزمایشات رو به دختر ثبت اختراعات بدم. وقتی نتیجه رو تحویل دادم گفت که باید منتظر بمونم تا مراحل انجام بشه. تحقیقات رو فرستادن به بایگانی. تو راه وقتی بر میگشتم به فونه، یه ماشین با سرعت زیاد بهم بر خورد کرد و منو خورا به بیمارستان منتقل کردند. ظرف دو روز تمام تحقیقاتم نابود شدن. نمایشگاهم کلاً تعطیل شد و فونم تفریب شد. تمام تابلو هامو متفرق کردن. تعداد کمی از تابلو هام که از مهم ترین هام بودن رو سارا به پنگ آورد و اونارو نگه داشت. سارا تو شک بدری رفته بود. منم تو مردن بدم. چند روز بعد چند نفر امدن و شبانه دستگاه اکسیژن و دستگاه هایی که بهم وصل بودن رو قط کردند.

.....

یک هفته بعد مراسم خاک سپاری من گرفته شد. تمام کسانی که میشناختم اومده بودن.

....

نویسنده ای از کشور فرانسه که خبر هایی از من شنیده بود پیش خانواده پری اومد و درخواست کرد که داستان من رو بازگو کنند. سارا داستان من رو به طور خلاصه واسه اون تعریف کرد. نویسنده از داستان متأثر شد و قول داد که این داستان رو بنویسد.

—ببخشید خانم پری موزیکی هم از گیتارش ضبط کرده.

—اره. ولی اون گفته بود که ضبط کردن خایده ای نداشت. فقط خود نوازیدن به صورت زنده بود که تاثیر میگذاشت.

—به کس دیگه ای هم این هنر رو یاد نداده بود؟

_ نه. نتونست. هيچ كسي ياد نكړفت.

_ اون يه دانشمند بزرگ بود.

_ اړه. ممنون.

_ فېب دستتون در د نكنه. با اجازه.

_ به سلامت.

...

چند لفظه بعد دوباره در به صدا در اومد. سارا برگشت كه در رو باز كنه. وقتي در رو باز كرد پهرش سرخ شد.

سارا_ تو؟؟؟ امكن نداره

_. #بيغي كشيد و عقب رفت.

_ صبر كن سارا همه چيز رو توضيح ميدم.

_ تو بطوري زنده اي؟ تو وجود نداری. نه!!!

_ اړه. راستش وقت زيادي نداشتم كه بهت همه چيز رو بگم.

_ بوم بگو تو كي هستي؟ ها؟

_ بابا خودم. تو كه همه چيز رو ميدوني. تعجب نداره كه. من از شكست زمان استفاده كردم. راستش تو بیمارستان خيلي زجر كشيدم. من اون موقع واقعا مرده بودم. وقتي كه تو بیمارستان دستگاه هارو قطع

کردن من تو شک موندم. فقط باید وارد قبر میشدم تا میتونستم برگردم.

— باورم نمیشه. واقعا تو زنده ای؟ یعنی خودتی؟

— اره عزیزم. دیگه ناراحت نمیکنم. میرونستم قراره اینطوری بشه. واسه همین از شکست زمان استفاده کردم. نمیخواستم تورو ترک کنم. جامعه اماگلی همپین علمی رو نداره.

— ممنون. فیلی دلوپست شده بودم.

— منم همینطور.

....

اون روز که کتاب آقای پرفسور مننگری رو خوندم فهمیدم که اونم دقیقا مته من همین داستان رو داشت. فهمیدم که باید از شکست زمان استفاده کنم. تو کتاب نوشته بود که این کتاب صد سال پیش نوشته شده بود و به فاطر فقر علم در اون زمان نمیشد که رازش کشف بشه. به همین فاطر وظیفه فاش اون راز مھول شده بود به من. و این که اگر جامعه اماده همپین علمی باشه هیچ بلایی به سر من نمیاد ولی اگر جامعه هنوز در فقر علم به سر بیره باید وظیفه فاش اون رو به صد سال دیگه مھول کنم. شاید صد سال دیگه دنیا فرق کرده باشه. امروز نوبت شما هست که بفهمی جامعه اما درست یا این که به صد سال دیگه مھولش کنی. این داستان زندگی من بود. منو سارا بچه زندگیمونو تو استرالیا رفتیم. اونجا زندگی شادی رو در پیش گرفتیم. نقاشی های من تو سرتاسر دنیا اوازه بلندی پیدا کرد. تمام دنیا فکر میکردند که من بعد از اون حادثه از دنیا رفتم. راستش درست فکر میکردند. من بعد از اون دوباره متولد شدم. یک زندگی پر از نشاط و پر از عشق. امید وارم موفق باشی دوست من. وظیفه رو تکمیل کن و زندگیت رو بساز.

فدانکه دارت